



## پا — پا

محمد کلاگر

مشغول نقاشی روی سنگی صاف و صیقلی بودم. نمی دانم از کی سنگ بازیچه‌ی هرروزه‌ی ناموزون بی نظیر من شده بود. دزدیده بودمش از دستان ظریف آنیس، ناگهان، با یک جست سریع، بی آنکه فرمانی از جایی ساطع شده باشد، و بی هیچ اراده‌ای. اینکه چطور توانستم مرتکب چنین چابکی‌ای شوم مرا هم به شک انداخته است. گاهی فکر می‌کنم آنیس خاسته دستم بیاندازد، یا شاید دلش به حال سوخته، یا چه می‌دانم؟ من که چیزی از آن لحظه به خاطر ندارم. در آن لحظه‌ی خودبخود و ناگهانی که اگر هزار بار دیگر هم تکرار می‌شد باز هم سنگ‌بازیچه را در دستانم و آن لبخند شیرین مرموز را روی لبان او می‌دیدم، می‌توانست هر اتفاقی افتاده باشد. ممکن بود آنیس فرزند و زیرک، آنیس‌ای که سرعت بدنش نمونه ندارد، بنا به دلیلی نامعین، خودش سنگ را توی دستان من گذاشته باشد. بگذریم، وقتی خاطره‌ای نیست این فشارآوردن‌ها چه اهمیتی دارند، اینها همه‌اش نقاشی مرا به تعویق می‌اندازند.

قرار بود نام‌اش «آنیس» را روی سمت تخت سنگ‌بازیچه‌ام نقاشی کنم، فکرش را کرده بودم. بهترین رویه برای نقاشی همان سمت بود. اگر می‌توانستم آن را با حروف یونانی‌اش (جایی که آنیس از آنجا آمده بود و می‌خواست دوباره به آنجا برگردد) نقاشی کنم و طبق برنامه از ممد تراشکار معروف شهر برای حکاکی آن کمک بخواهم، می‌توانستم برای لحظاتی هم که شده خوشحالش کنم. حتمن خوشحال می‌شد، امکان نداشت با دیدن این کنده‌کاری بی‌نقص روی سنگ‌بازیچه‌ای که از او قاپیده بودم، با آن ویژگی منحصر به فردش که هر استاد موبه را هم می‌خندانند، شاد نشود. سنگ‌بازیچه‌ای که به هر کس این اجازه را می‌داد تا آنرا بردارد به هوا پرتاب کند و با چشمانی متحیر به نظاره بنشیند که چطور هر دفعه این ترکیب بی‌نظیر، درست

برخلاف انتظار تاس بازانِ گربه‌دوست، با دوپای ناموزونِ صیقلی‌اش روی زمین می‌افتد، مثل یک پاندول تا ابد نوسان می‌کند و با حرکت دوپایش چیزی شبیه یک مصرع، یا مصرعی از یک موسیقی تکرارشونده‌ی صدای پا به نمایش می‌گذارد: «آن‌ی‌س آن‌ی‌س، آن‌ی‌س، آن‌ی‌س» چیزی که به ظاهر امکان نداشت، درست مثل قاپیدن سنگ از دستان آنیس که ناممکن می‌نمود؛ چیزی شبیه یک معجزه‌ی ناگهانی، کشفی در دل پرتاب‌ها و بازی‌های بی‌پایان با یک بازیچه؛ کشفی که حتی می‌توانست آنیس کاشف سنگ‌بازیچه-ی جادویی بی‌نظیر، را هم شوکه کند: یک سکه‌ی متفاوت، سکه‌ای که می‌توانست تمام بدهی‌هایش را یکجا با آن پرداخت کند، سکه‌ای با حکاکی نقش خودش، پولی که با پرتابش صدای قدم‌های خودش را با چشمانش می‌شنید!

همه از او طلبکار بودند، با این حال به طرز عجیبی او را دوست داشتند. پایش را از هرجایی که بیرون می‌گذاشت صدای خنده و شادمانی طلبکاران بدرقه‌اش می‌کرد. این صداها به همراه تصویر آنیس که در را پشت سر خود می‌بست یخ بی‌حسی حواس، کری گوش‌ها و کوری چشمانم را نشانه می‌گرفت و آب می‌کرد، قدرت دو چندان به پاهایم می‌داد، گردنم را به سمت او می‌چرخاند و بی‌هوا لبخند بر لبانم می‌نشانده. بی‌آنکه چیزی بگویم دنبالش می‌رفتم. چند قدم پیاده‌روی با او کافی بود تا حنجره‌ات دوباره جان تازه بگیرد و شروع کنی به حرف زدن. گوش‌های شنوایی داشت، البته قدم‌هایش آنقدر تند و تیزتر از شنوایی گوش-هایش بودند که مجبور می‌شدی کلمات را مسلسل‌وار، آنچنان سریع، با تکانه‌ای زیاد و گلویی محکم ادا کنی که همه‌شان، دم در طلبکار بعدی که ناچار قدم‌هایش کندتر می‌شد یکجا به گوش‌های شنوای او برسند و تو این کلام شیرین‌اش را برای یکبار دیگر هم که شده بشنوی: «پا — پات میام!» یک کلام سحرآمیز، یک جادوگری تمام‌عیار! چطور ممکن بود او پا — پای من بیاید وقتی هر دفعه با شنیدن این ورد گیج و منگ، درست مثل اسکلت‌های لباس‌برتن خشکم می‌زد و حواسم نیست و نابود می‌شد؟ هر لحظه امکان داشت توی یکی از این پاساژها مرا با دو قران پول بخرند، توی کمد قایم کنند، و اگر خوش‌شانس می‌بودم سالی یکبار در یک مهمانی کثیف که بوی خون می‌داد سر از اتاق پذیرایی در بیاورم و همه به هیکنم بخندند: «چقدر طبیعی، این امکان نداره، آخی، سبیلشو نیگا کن!» چه خوش‌شانسی شومی! باید کاری می‌کردم، در مقابل جادوی این کلمات مقاومت معنایی نداشت و بدنِ سِر و سنگ‌شده‌ی من هیچ عکس-العملی نمی‌توانست نشان دهد. در این شرایط شاید تنها شانس من این بود که خریدار من یکی از آن طلبکارهای آنیس باشد و در غروب دلگیر یکی از این روزها، صدای خنده و شادی ناگهانی خریدارم که با

رسیدنِ آنیسِ پا به پا فضا را پر کرده بود برای همیشه مرا خلاص کند، یخم را آب کند، و در پی احساسی خوشایند دُم را روی کولم بگذارم و حرکت کنم. در آن صورت با خیالی آسوده از اینکه می‌توانم در طبیعی‌ترین وضعیت خود موجبات وحشت همه را فراهم کنم، خودم را بی‌هیچ مانعی به دروازه‌ی خریدارم می‌رساندم و همان‌جا منتظر پاهای آنیس می‌ماندم. شانسی که البته هیچ‌گاه، به هیچ وجه امکان‌ش نبود؛ طلبکارها که او را به چنین جاهایی راه نمی‌دادند! باید بدهی‌هایش را با سنگ‌بازیچه‌ی بی‌نظیرم صاف می‌کردم، باید نقاشی‌ام را هر چه زودتر تمام می‌کردم و به همه نشان می‌دادم شانس، بد یا خوب نشستن تاس، امکان‌داشتن و طبیعی‌بودن و سکه‌بازی یعنی چه.

منگنه میان این افکار، سنگ‌بازیچه‌ام را دستم می‌گیرم. شبیه یک گربه است. این همه‌ی امیدهایم را بر باد داد. پس یکبار دیگر هم امتحان می‌کنم. باید حواسم را جمع کنم. اگر کوچکترین اشتباهی مرتکب شوم همه‌چیز دود هوا می‌شود. آنیس ساکت، آنیس شکسته‌شده: باید خوشحالش کنم. این امیدم را بیشتر می‌کند. یکبار دیگر امتحان می‌کنم: پرتاب سنگ، همین درست است، گربه‌ای که به پشت خمیده‌اش نمی‌افتد، عالی است. اگر گربه هم باشد یک گربه‌ی معمولی نیست، می‌شود رویش شرط بست؛ می‌تواند به تک‌تک طلبکارهایش بگوید گربه‌ای دارد که از هر جا پرت شود بی‌هیچ ترسی با پاهایش زمین می‌خورد، نوسان می‌کند، از جا بلند می‌شود، و در حالی که راه می‌رود قدم‌هایش را با نامی که فقط در نقش یک ملودی ظاهر می‌شود، آواز می‌خاند: آنیس! باید همه‌ی ظرافتم را بکار بیاندازم، ریسک بزرگی است، طلبکارها شوخی ندارند، این را به تجربه‌ی اسکلت‌شدن‌های بی‌پایانم دم درهای آنها می‌گویم. هیچ‌گاه هیچ‌یک از آنها را از نزدیک ندیده‌ام. فقط یک تصویر آنی، کوچک، و گذرا در ذهن: دری که باز می‌شود و همه‌چیز که جدی و سنگین است، هیچ صدایی نمی‌آید، هیچ چیزی دیده نمی‌شود، آنیس وارد می‌شود و پشت سرش در بسته می‌شود. کم‌کم صداهایی بلند می‌شوند، صدای خنده، شبیه شادمانی یک مرد چاق که احتمالاً پشت میز نشسته است و سالهاست از آنجا تکان نخورده، صدایی ضعیف که از دو لنگه کفشش در می‌آید، دو لنگه کفش بی‌کله، گوش‌خراش و آزارنده، وادارکننده به پناهندگی به جادوی پا به پا برای خلاصی از کرشدن با صدای کفش‌ها، پذیرش احتمال خریدن شدن، صدای یک شادی مرگوار، دری که باز می‌شود و گردنی که کج می‌شود و لبخندی که دوباره بر لبم می‌نشیند. همه‌ی اینها، بله همه‌ی اینها تصویر مرگ خودم بودند، مرگ طلبکارها، مرگی که می‌خاستم نقاشی‌اش کنم. توهم‌های یک نقاش طلبکار نجات‌بخش! با این توهم امکان نداشت موفق شوم، امکان نداشت دیگر بتوانم جایی بروم و پا به پا را تا

ابد، همیشه، بارها و بارها، و هر بار قدرتمندتر از قبل بشنوم. نمی‌توانستم نظاره‌گر این باشم که این نیز همچون هر صدای دیگر به زودی حذف، نیست و محو می‌شود. نه یک هیاهوی سرسری که یک بازی بی-پایان پاهای پا ب-پا، قدم‌هایی که مدام می‌آمدند، می‌رفتند و دوباره برمی‌گشتند می‌خاستم.

وسواس‌های لعنتی، توهم‌های طلبکارانه! تکرار مکرر پا ب-پا در یک حافظه‌ی در حال مرگ. نه، باید کاری می‌کردم، آنیسه که خاب بود باید کاری می‌کردم، باید این بار در خروس‌خان سپیده‌دم صبح، بالای بدن بی-جان و خابیده‌اش می‌نشستم، و درست مثل کاری که هر روز او با من می‌کرد صدایش می‌کردم: «پاشو، پاشو، صبح شد، من دارم میرم!» اما... کجا می‌رفتم؟ از بس پا ب-پایش بالا و پایین رفتم سرگیجه گرفته بودم. شیرین شیطانک بی‌نظیر بازیگوش، مدام پاهایش می‌چرخید. همیشه از او عقب می‌ماندم، از او بی‌که هربار می‌دیدمش شوخی‌اش می‌گرفت، مدام به سرگیجه‌ی من طعنه می‌زد و از اینکه می‌تواند با یک تلنگر کوچولو، یک غلغلک یا یک پخ ناگهانی تعادل را برهم زند قاهقه‌ای می‌خندید. تازه خابیده بود از فرط خنده، از بس از سر و کول هم بالا رفتم و چرخ زدیم و طفره رفتم. کم پیش می‌آمد این‌طور خرناسه بکشد. از صبح حسابی خسته شده بود. این اولین باری بود که برای مدت کوتاهی از او جدا شده بودم. احتمالاً او هم اولین باری بود که آنقدر راحت و آرام خابیده بود. ممد تراشکار هم که امکان نداشت این وقت شب مغازه‌اش باز باشد. این بهترین فرصت بود. خودم بودم و خودم. بی‌وسواس‌های همیشگی لعنتی، بی‌عادت-هایی که بوی کهنگی می‌داد، بوی بچگی‌های بزرگسالانه‌ام! دیگر حتی اگر ممد تراشکار بیدار هم بود پیشش نمی‌رفتم، این امکان نداشت سنگ‌بازیچه‌ی بی‌نظیرم را به دستان زمخت او بسپارم، هر چند پدرم همیشه از دستگاه‌های ظریف تراشکاری و دستانش تعریف می‌کرد که چطور فقط اوست که می‌تواند با چنین دستگاهی کار کند و سرسیلندرهای سوخته را به نحو احسن تراشد. دست‌های هر چقدر که چفت دستگاه باشند، دستگاه‌های تراشکاری‌اش هرچقدر هم که دقیق و ظریف باشند فقط به درد سوراخ کردن سنگ مرمرهایی می‌خوردند که بچگی‌هایم از آنها گردنبد و تسبیح‌های «میشه-نمیشه؟» می‌ساختم. اینها دیگر برای من هیچ اهمیتی نداشت. زمان همه‌چیز را معلوم می‌کرد. این تنها فرصت‌ام بود و باید یک‌شبه یک نقاش، یک تراشکار، یک موسیقی‌دان و یک تاس‌باز از من بیرون می‌آمد! بالاخره نقاشی را تمام کردم، یک طرح‌واره‌ی ایستای زیبا، یک ترکیب بی‌صدا: آنیسه! کافی نیست، خیر، باید صدا داشته باشد، از اول چنین نقشه‌ای در سر داشتم. حالا دیگر من می‌ماندم و میخ و چکشی که می‌بایست هرچه آرام‌تر نقش آنیسه را بر سنگ‌بازیچه‌ام حک می‌کرد، آنقدر آرام و باحوصله که او تا می‌توانست بنخابد و من بتوانم برای

همین یکبار هم که شده کف پاهای پا ب پایش را خوب نگاه کنم. حیرت کرده بودم. زیبایی ناموزون صورتش در مقابل کف پاهایش هیچ بود! از کف پاهایش می شد ترسید، می شد از آن وحشت کرد و عاشق-اش شد، آنقدر که ساعت ها خیره به پاهایش بنشینم، خوب براندازش کنی، از حساسیت شدید پوست گُلفت تر از صورتش آنقدر بترسی که جرأت نکنی دستانت را سریع به آنها نزدیک کنی و یا با گفتن یک «زیباست» خالی خودت را از این ترس ها رها کنی. پاهایی آنقدر ترسناک و حساس و زیبا که ترکیب-شان هر بار چون گرداب این پرسش را پیش می کشید که «چطور روی همچین چیز حساسی راه می رود؟» و باز حیرت می کردی، حساسیت را از نو برای خود تعریف و با خودت فکر می کردی که چطور انسان ها پاهای یکدیگر را نمی بوسند، ناز و نوازش اش نمی کنند، جوراب های بوگند و زشت دورش می پیچند و با دهان هایی بدبو از بوی بد پا چس ناله می کنند، کفش هاشان را از جوراب هاشان بیشتر دوست دارند و جوراب هاشان را بیشتر از پاهایشان! نه، آنیسه به تنهایی کافی نبود، باید اینها را هم می کشیدم و همه چیز تازه شروع شده بود:

آنیس فقط یک نام بود، یک طرح کلی، چیزی که بشود زیبایی ناموزون متقارن اش را صدا زد. باید قدم های پا ب پایش، حساسیت پاهایش، چیزهایی که روی آنها قدم زده بود، و تمام بوسه هایی که آن شب بی هوا، اما کنترل شده با عمق خاب و حساسیت پاهای پا ب پایش، بر پاهایش زده بودم را کنده کاری می کردم. باید حسابی از آن مراقبت می کردم، کوچکترین ضربه ی بی حساب می توانست کار سنگ بازیچه ی بی نظیرم را برای همیشه تمام کند و از آن یک نقاشی صرف، یک نام تک و تنها بسازد که حتی به درد تسویه حساب با طلبکار جماعت هم نمی خورد، چه برسد به سکه بازی و موسیقی و خوشحال کردن آنیسه! یک ضربه آرام چکش و یک پرتاب، یک ضربه ی آرام و یک پرتاب دیگر. یک مجموعه، مجموعه ای که هیچ طرح قبلی ای نمی توانست شارح آن باشد. برای همین سومین ضربه برایم کافی بود که نقاشی ام را پاک کنم. کور خنده بودم. نقاشی به خودی خود هیچ اهمیتی نداشت. آخر چطور می توانستم طرحم را طوری از پیش بکشم که با ضربه هایی که هریک باید با یک پرتاب، یک فرود، و یک نوسان آزموده می شدند بخاند و نهایتن همچون یک جعبه ی موسیقی عمل کند؟ چطور می توانستم بدون گوش کردن به صدای میخ و چکش، و نگاه کردن به تراشی که در سنگ ایجاد می کرد، و فکر کردن به اینکه کجا می روم و نیم نگاهی به پاهایش، صدای قدم های پا ب پای آنیسه را نقاشی کنم؟ بدون اینها امکان نداشت چنین مجموعه ای سالم از آب در بیاید. قطعن یک توهم می شد، یک توهم طلبکارانه، چیزی که درست تا قبل از اینکه سنگ بازیچه ی

داغ و جوشان را از آن آبِ سردی در بیاورم که درش فرو کرده بودم «واقعیت» صدایش می‌زد، بارها پرتابش می‌کردم و فقط یک موسیقی و یک صدای پا می‌شنیدم: «آ ن ی س آ ن ی س، آ ن ی س، آ ن ی س، آ ن ی س!» یک موسیقی که صدالبته امکان نداشت خوشحالش کند.

کار که تمام شد تازه سالم از آب درآمد، سالم‌تر از چیزی که فکرش را می‌کردم، سنگ‌بازیچه‌ای بی‌نظیر مملو از صداهای بی‌نظیر، هر پرتاب یک صدا، یک موسیقی با داغ نام آنیس، آنیسِ پا ب پا، پا ب پای آنیس به سوی پرتگاهی عظیم، با خوش‌آمدگویی‌های آواهای قبیله‌ای در قرن‌های دور، به سوی مکان‌های دست‌نیافتنی در قلب شهر، یک تپه، یا شاید یک آبشار بالقوه: یک دره‌ی عمیق! به کجا؟ نمی‌دانیم، نمی‌دانیم ساعت‌هاست یا قرن‌ها که هر دو این را می‌پرسیم. ترسان و لرزان نشسته بر لب پرتگاه عمیق، نه شوخی‌ای، نه سرگیجه و نه بازی با سرگیجه‌ای و نه غلغلکی؛ هیچ وقت او را این قدر جدی ندیده بودم، آنقدر جدی که از اندام ظریف و نحیفش، پاهای چست و چابکش، تارهای بم حنجره‌اش، و از بند بند اندام خسته و فراری‌اش فقط یک چیز باقی بماند: یک دهان، فقط یک دهان، یک پا-دهان، اندام-دهان، بدن-دهانی که در آغوش من، نشسته بر لب پرتگاه عمیق دورافتاده که هیچ طلبی، تکرار می‌کنم هیچ طلبی، یارای این را ندارد که کسی را به اینجا بکشاند، تته‌پته‌کنان، با نگاهی منتظر، نگاهی که حتی دره‌ی عمیق دور، این آبشار بالقوه، هم نمی‌تواند در عین حال آنقدر ترسناک و زیبا باشد، هم صدا با سنگ‌بازیچه‌ی بی‌نظیر در حال سقوطِ مان می‌گوید: پا ب پا... پا ب پا... پا ب پا... پا ب پا...! پا ب پای هایی که این بار مو به تنم سیخ می‌کنند، قدرت دو چندان به پاهایم می‌دهند، گردنم را به سمت او می‌چرخانند و بی‌هوا لبخند بر لبانم می‌نشانند. و من تا ابد بی‌آنکه چیزی بگویم دنبالش می‌روم.

